



جنگل ماهی
قسمت اول:

مهمانی سملغون

شب بود؛ یک شب سرد و ساکت زمستانی. از دور که به جنگل «ماهی» نگاه می‌کردی، آن همه درخت کاج و سرو که تا همین چند وقت پیش، شکل ماهی بودند، حالا شبیه یک عالمه دودکش یخ‌زده به نظر می‌رسیدند. همه‌ی حیوانات، از چرنده‌ها و خرنده‌ها گرفته تا پرنده‌ها، از زور سرما یزده‌هایی که از آسمان به شکل گردالی‌های سفید و یخ‌زده می‌بارید، به لانه‌هایشان پناه برده بودند. درست دو سه متر زیر زمین، جایی که ریشه‌های پیرو قطور درخت توت و کاج به هم گره خورده و یک پناهگاه امن ساخته بودند، هوا بهتر از هر جای دیگر بود؛ آن قدر خوب که آقاموشه و خانم‌موشه برای بچه‌شان «سملغون» جشن تولد گرفته بودند.

باماموشه عینک به چشم‌هایش زده بود و داشت با خوشحالی و کمی حسرت، آلبوم خانوادگی را ورق می‌زد. توی عکس‌های خانوادگی، اقوام را یکی یکی نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

مامان‌موشه میز مهمانی را حساسی با خوردنی‌های رنگ‌وارنگی مثل توت خشک و انجیرهای وحشی تزئین کرده بود و داشت برای همه توی ظرف‌های کوچولو ذرت بوداده می‌ریخت.

گوشه‌ی اتاق بزرگ پذیرایی، بچه‌موش‌های فامیل مشغول بازی بودند. بازی‌شان این‌طور بود که باید از لای مخروط کاج‌ها، دانه‌های کاج را سالم درمی‌آوردند و با ثف روی ناخنشان می‌چسباندند. هرکس زودتر و خوب‌تر می‌توانست به هر پنج انگشتش، دانه بچسباند، برنده بود. عمه‌موشی گفته بود به برنده‌ی بازی، یک دستکش پشمی هدیه می‌کند.

همه داشتند با شور و اندرزی بازی می‌کردند که پسرعموی موش‌موشک قصه‌ی ما یعنی سملغون گفت: «من حوصله‌ی این بازی‌های مسخره و سخت رو ندارم. بچه‌ها بیایید حرف‌های بامزه و ترسناک بزنیم؛ خیلی می‌چسبه.» دخترعموی موش‌موشک گفت: «هییههه! نه من می‌ترسم.» موش‌موشک خندید و گفت: «بابابزرگ یک بار برام گفت که یک به... به و زد زیر عطسه.» پسرعمه‌ی سملغون گفت: «بذار من بقیه‌ش رو بگم. یک بار زمستون بابابزرگ توی خونه‌ش بوده. هوا مثل الان سرد بوده که یکهو یک گربه‌ی خاکی، خاک‌ها رو کنده و اومده سراغش.» دخترخاله‌ی موش‌موشک همان‌طور که گوشه‌ی روسری پشمی‌اش را به دندان‌ش گرفته بود و ریزریز می‌لرزید، گفت: «بچه‌ها من می‌رم پیش مامانم.» بچه‌ها سرگرم حرف‌های خودشان بودند و دوست داشتند که زودتر، کیک تولد را بباورند که یک‌دفعه موش‌موشک گفت: «والای. چرا ساعتون خوابیده؟ حالا چی کار کنیم؟» مامان‌موشه به باماموشه نگاه کرد. «همه ساکت شدند. باباموشه گفت: «از دست این باتری‌های چینی! همین دو روز پیش عوضش کردم.» خاله‌جون‌ی سملغون گفت: «اوه عزیزم. ناراحت نشو؛ الان جشن تولدته. ساعت من که هست.» و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و گفت: «هنوز پنج دقیقه مونده به تولدت سملغون جان.»

همه زدند زیر خنده. مامان‌موشه بالاخره سینی کیک تولد را آورد. همه دست زدند و بچه‌موش‌ها هورا کشیدند. باباموشه داشت شمعه‌ها را روشن می‌کرد که ناگهان صدای تق‌تق محکم در آمد. همه به هم نگاه کردند؛ یعنی چه کسی می‌توانست باشد؟

ادامه دارد....

گفت‌وگو با رکورددار شطرنج جهان

ستاره‌ای با برنامه‌ی فوق‌حرفه‌ای

شطرنج شاید در ظاهر، بازی ساده‌ای به نظر بیاید که خیلی‌ها برای سرگرمی، مهره‌هایی را بعد از مکتی کوتاه، روی صفحه‌ی آن جابه‌جا می‌کنند تا رقیب را مات کنند، اما واقعیت این است که شطرنج، یکی از سخت‌ترین ورزش‌های فکری است که علاوه بر هوش زیاد، به استعداد ریاضی هم نیاز دارد. «فاطمه یزدانی»، کوچک‌ترین شطرنج‌باز مشهودی، میهمان ویژه‌ی این هفته‌ی «کوله‌پشتی» است. اگرچه فاطمه مثل همه‌ی بچه‌های هم‌سن و سال خود به شهر بازی هم می‌رود و عاشق اسباب‌بازی‌هایش است، بیشتر دوست دارد به مسابقات اوپن برود و با بزرگ‌سالان شطرنج بازی کند و آن‌ها را شکست دهد. قذ او حتی به میز مسابقه‌ی شطرنج نمی‌رسد و دوزانو روی صندلی مسابقه می‌نشیند تا قدش بلندتر شود و صفحه‌ی شطرنج را ببیند و با حریف بازی کند.

لطفاً خودت را برای خوانندگان کوله‌پشتی معرفی کن و بگو چطور شد به این رشته علاقه‌مند شدی؟
فاطمه یزدانی هستم. ۷ ماه است که شطرنج بازی می‌کنم. این ورزش را برادرم که دانش‌آموز است، به من آموزش داد و خیلی دوست دارم در مسابقات زیر ۶ سال شطرنج مشهود و استان بازی کنم و بعد هم مثل میترا حجازی‌پور و آقای مصدق‌پور، «استاد بزرگ شطرنج» شوم.

از موفقیت‌هایت برای ما تعریف می‌کنی؟
سال ۹۷ در مسابقات مختلفی مثل جام محلات شهرآرا

راحل پیدا کنم.

کدام رنگ و مهره را بیشتر دوست داری؟ چرا؟
سفید و وزیر؛ چون وزیر بیشترین بازی را دارد.

تو فقط بازی می‌کنی یا کارهای دیگری هم انجام می‌دهی؟
گاهی ظرف می‌شویم و در کارهایی که برایم خطر ندارند، به مامانم کمک می‌کنم.

حرف دیگری داری؟
از تمام مربیانم که از سه‌سالگی برایم زحمت کشیده‌اند، تشکر می‌کنم و دوست دارم در مدرسه درس شطرنج را هم اجباری کنند تا بچه‌ها فکرشان رشد کند.

شرکت کردم و توانستم برگزیده‌ی استان را در رده‌ی کمتر از ۱۲ سال شکست دهم. در مسابقات ورزشی هفته‌ی کارگر هم اول شدم. تیرماه امسال هم با صدرصد پیروزی، قهرمان شطرنج مسابقات قهرمانی دختران شدم. آبان امسال در مسابقات آزاد کشوری جام پیامبر اکرم (ص) مقام اول زیر ۱۰ سال را به دست آورده و هفته پیش به عنوان شطرنج باز دارای درجه بین المللی فدراسیون شطرنج جهان fide در سن ۴ سالگی انتخاب شدم.

برای اینکه همیشه برای مسابقه‌دادن آماده باشی، چه می‌کنی؟
روزانه ۲ ساعت شطرنج تمرین می‌کنم که شامل حل کردن تمرین در کتاب‌های شطرنج است؛ برای این کارها مادرم به من کمک می‌کند. همه‌ی روزهای هفته هم درحال تمرین هستم؛ جمعه‌های هر هفته در مسابقات شرکت می‌کنم و فقط دوشنبه‌ها «آف» هستم.

می‌دانی «آف» یعنی چه؟
بله، یعنی شیفت تمرین شطرنج نیست.

وسط تمرین و مسابقات خسته نمی‌شوی؟
نه، من یک ساعت و نیم پای میز شطرنج بازی می‌کنم و اصلاً خسته نمی‌شوم؛ چون این رشته‌ی ورزشی را خیلی دوست دارم.

وقتی شطرنج بازی می‌کنی، چه احساسی داری؟
احساس خیلی خوبی دارم، احساس خوشحالی؛ چون شطرنج به من یاد داد که چطور فکر کنم و



چه سلام‌هایی که بدهکاری

یا «الحمد...» بعد از سیر شدن وقت غذا خوردن. مثل سلام‌دادن... مثل... دلم می‌شکند. چه وقت‌ها که یک‌بار داشتی‌واز کنارش عبور کردی... آه صدای نقاره از حرم می‌آید. چقدر گذشته از آخرین باری که به حرم آمده‌ام. دیروز بابابزرگ می‌گفت: «ما به هم بدهی‌هایی داریم؛ بدهی‌هایی که پولی نیستند. شاید دیگر وقت نکنیم آن را پرداخت کنیم.»

هندزفری‌ام را از گوشم برمی‌دارم تا آزاد فکر کنم. چقدر خوب که وسط همه‌می خیابان‌ها و آدم‌ها، یک گنبد با دو مناره رو به آسمان هست که به قلبم احساس امنیت می‌دهد. راهم را به سمت حرم کج می‌کنم. مثل یک آهن‌ربا جذب می‌شوم. یادم می‌آید توی مدرسه، یکی به من گفت: «جا ماندی.» خودم اما به این حرفش اعتقاد ندارم. دبیر ادبیات‌مان می‌گوید: «زمان و زمانه، زمین و مخلوقاتش را تغییر می‌دهد.» هرچه از کودکی فاصله گرفته‌ام، این تغییر را می‌بینم. زیاد کتاب می‌خوانم. بابابزرگ می‌گوید: «هر کتاب یک اندیشه دارد؛ مواظب باش اندیشه‌ی اصلی خودت را باد نبرد. اندیشه‌ی آدم، سربانه اوست.»

امروز به کشف بزرگی رسیده‌ام؛ کشفی که نگاهم را به زندگی عوض کرده است. این کشف شاید برای تو هم فایده داشته باشد؛ پس آن را در اینجا برایت می‌نویسم. من فهمیده‌ام که همه‌ی آدم‌ها تا جاهایی، فقط تا جاهایی با ما همراه هستند؛ بعد مثل همین تکه‌های ابر یا همین مولکول‌های زیر میکروسکوپ، هرکدام به دنبال اتفاق‌ها و شرایط زندگی خودشان می‌روند.

«پله پله شدن زمان» آن‌ها را، با اینکه در کنار ما زندگی می‌کنند، از ما دور می‌کند. ما باید حواسمان به همه‌چیز باشد؛ مثل نظمی که در ته اقیانوس جریان دارد؛ مثل همه‌ی قوانین طبیعی باد و باران و آفتاب؛ مثل طلوع و مثل غروب.

دوست نوجوان من! وقتی بنشیننی با خودت روراست حرف بزنی، می‌بینی خیلی حرف‌ها را نصفه گفته‌ای. خیلی از کارها را فراموش کرده‌ای.

مثل چی؟ مثل همین سلام کردن به نزدیک‌ترین‌هایت. مثل گفتن «بسم... الرحمن الرحیم» آرام قبل از خواب. مثل بسم... گفتن قبل از غذا خوردن،



زیارت

هر سال مامان در حرم می‌خواند قرآن و دعا می‌خواند از روی کتاب او «یا علی موسی‌الرضا»

امسال اما من خودم هستم بزرگ و باسواد از جای قرآن‌ها به من مامان «زیارت‌نامه» داد

یک خط از آن را بی‌غلط خواندم خود من بارها خواندم سه آیه بعد از آن روی درو دیوارها

